

اگر خیلی هوش و ذوق دارید بازی‌شان بدهید. کار را با آنها جدی نکنید.

سید ضیاء دید که پیرمرد، عصازنان رفت. پائین پله‌ها، یوسف‌خان راننده فرمانفرما منتظر بود، سید او را خوب می‌شناخت. و می‌دانست که الان همه شهر خبر دارند که فرمانفرما ساعتی در دفتر روزنامه رعد بوده است. به خودش بالید. و سعی کرد خشم خود را پنهان کند، لبخندی زد.

غروب همان روز، یوسف‌خان آمد و با یک گاری شش تا صندلی لهستانی برای سید ضیاء آورد. مشاکبر در را باز کرد، و در غیاب سید آن را در اتاق روزنامه رعد چید.

سید تا غروب در اندیشه آن زندگینامه‌ای بود که فرمانفرما از خود گفته بود. عصر با گروهی جلسه داشت. از یکی از پیرمردها خواست که هرچه می‌داند از عبدالحسین میرزا فرمانفرما برایش باز بگوید. شب هنگام دیگر فرمانفرما را خوب می‌شناخت



عبدالحسین میرزا در دهمین سال سلطنت ناصرالدین‌شاه (۱۲۷۴ قمری) متولد شد. از شش سالگی صرف و نحو و خط و تحصیلات قرآنی فراگرفت تا آن که به‌خواست پدرش (فیروزمیرزا نصرت‌الدوله، پسر عباس میرزا نایب‌السلطنه) به‌خدمت نظام درآمد و زیر نظر افسران اتریشی که درکار تنظیم نظام ایران بودند، به‌سرعت رشد کرد. ولی شیطنت‌های او که با هوش فراوانش توأم می‌شد، کار را بر پدر دشوار کرده بود. پس، پدر او نامه‌ای به‌امیرنظام گروسی مرد سیاست و قلم که او را قائم‌مقام ثانی می‌خوانند، نوشت و این فرزند را همراه

یک نوکر و یک معلم به تبریز فرستاد و از امیرنظام خواست در حق او پدری کند که «آدم شود». امیرنظام احترام عموی شاه را به جا آورد و عبدالحسین میرزای پانزده ساله را زیر نظر گرفت. او گرچه، چند سالی بعد از تربیت و آرام کردن این جوان ابراز عجز و ناتوانی کرد، ولی از نصیحت او و دخالت درکارهایش خودداری نداشت. این جوان که هنوز به خوبی مو بر صورتش ندیده بود. چندان جاه طلب بود و همه چیز را می خواست و در همه کار سر می کشید که حدی بر آن نبود. بزودی صدها شاهزاده مقیم تبریز را عقب زده و خود را به ولیعهد نزدیک کرد، چون خواهرش در حرم ولیعهد بود به اندرون هم راه یافت و بزودی محترم ترین فرزندان مظفرالدین شاه را به زنی گرفت و در این زمان صندوقدار مظفرالدین میرزا ولیعهد شده بود و سرهنگ نظام و با لقب سالار لشکر می گشت. در این مقام بود که شاه قصد فرنگ کرده و از آذربایجان به روسیه می رفت. امنیت راهها در خطه آذربایجان را به او سپردند. کارها کرد که هم عمران و آبادی داشت و هم به خود او سودها می رسید. املاکی را در همان شلوغی و فرصت کم خرید و خود را در قالب یکی از مالکان آذربایجان درآورد. از جمله کارها که کرد پلی بود که روی تقاطع قزل اوزن و منجیل ساخت. شاه، وقتی به این پل رسید امر به توقف فرمود و چون دانست کار عبدالحسین میرزاست، دهکده میانج (میانه) را با چهارصد خانوار به وی مرحمت کرد و این آغاز ملکداری بزرگ او بود، بعداً که شاه قصد فروش خالصجات را کرد عبدالحسین میرزا، میاندوآب و دهها روستای دیگر را با شراکت امیرنظام خرید، پایان این شراکت از پیش معلوم بود و تمام آن، در مقابل پرداخت مبلغی، به ملکیت

عبدالحسین میرزا درآمد. وقتی چیزی می خواست، کسی جلودار او نبود. در بازگشت شاه از فرنگ فرمانده قشون آذربایجان شد و این درست مصادف با تولد اولین فرزندش بود و چون پدرش درگذشته و خود لقب پدر (فرمانفرما) را از شاه گرفته بود، لقب قبلی خود را نیز برای این طفل گرفت و او شد نصرت الدوله (چنان که لقب دیگر خود سالارلشکر را نیز برای فرزند دوم خود گرفت). آوازه شیطنت‌ها و درایت او، درحالی که حدود سی سال داشت، چنان پیچیده بود که در تهران وزیر دربار به رئیس تشریفات گفته بود «القاب وقتی به عبدالحسین میرزا می رسد، مصادره می شود، دیگر فرمانفرما به کسی نخواهد رسید.» و چنین هم بود.

در مقام رئیس نظام آذربایجان، گرچه دلاوریها کرد و چند باری به جنگ متجاوزان عثمانی رفت، ولی آنقدر شیطنت می کرد که امیرنظام و ولیعهد از شاه خواستند و او را به حکومت کرمان بفرستند. وقتی اشرار در لرستان برپا خاستند، مدتی حکومت لرستان هم به او رسید. در هر حکومت بجز نظم که می داد، مقداری املاک حاصلخیز هم می خرید و بردارایی های خود می افزود.

در کرمان بود که ناصرالدین شاه، به تیر میرزارضا کرمانی به خاک افتاد. مجلس عزاداری را با شکوه برپا داشت و به دنبال آن با فرستادن تلگرام تملق آمیزی برای اتابک خود را به تهران رساند و تهرانی ها و تبریزی ها تا به خود آیند، او مشغول بازجوئی میرزارضا بود و حاکم تهران، در حالی که حکومت کرمان را هم به پیشکار خود سپرده بود.

در تهران دوران مظفری، هیچ کس حریف فرمانفرما نبود. هر کس مقام می خواست باید سهم فرمانفرما را محفوظ بدارد. چنان که

امین الدوله برای رسیدن به صدارت او را به وزارت جنگ منصوب کرد، شغلی بزرگ و پردرآمد که پیش از آن تیول کامران میرزا نایب السلطنه فرزند شاه بود. در این مرحله، علیه اتابک دسیسه‌ها کرد و خدعه‌ها به کار انداخت، از جمله موقع عزل اتابک از صدارت در گوش مظفرالدین شاه خوانده بود که عزل کسی که بیست سال صدراعظم بوده، نتیجه‌ای ندارد و باید «درخت را از ریشه کند»، اما اولاً مظفرالدین شاه مرد این تندیه‌ها نبود، و دیگر آن که اتابک اعظم زیر پوشش سفارت‌ها قرار داشت و در حالی که در قم مجاور شده بود، حواسش به تهران بود. شاه، وقتی فرمانفرما را به حکومت فارس رساند (محل اقتدار ظل السلطان فرزند بزرگ ناصرالدین شاه) برای آن بود که از دست شیطنت‌هایش رهایی یابد، چرا که دیگر دریافته بود که فرمانفرما امکان نمی‌دهد که هیچ صدراعظمی به راحتی کار کند. و این سخنی بود که امین الدوله پیرمرد مصلح در وقت عزل به شاه گفت. از سویی عین الدوله که جامه صدارت پوشید، این باجنای خود را از تبریز خوب می‌شناخت و حاضر نبود که وی را در تهران نگاه دارد. فرمانفرما که از این خیل دشمنان و بدگویان خود خبر داشت، برای روز مبادا با سرمور تیمر دوراند وزیر مختار بریتانیا در تهران روی هم ریخته بود و با حمایت او می‌خواست به تهران برگردد، ناخوشی را بهانه می‌کرد و هرروز از هر طریق برای شاه عریضه می‌فرستاد. در بالای یکی از این نامه‌ها مظفرالدین شاه نوشت «اگر بمیرد باید آنجا باشد. اگر ناخوش شود آنجا باشد. امکان عقلی ندارد او را به طهران بیاورم که اوضاع سابق را برقرار کند». و این پیغام تندی بود. وقتی تندتر شد که خبر رسید، اتابک بار دیگر به صدارت رسیده است تا

زمینه‌های سفر شاه را به‌خارج با گرفتن قرض از روس و انگلیس فراهم کند. فرمانفرما از اتابک می‌ترسید و با آن سابقه‌ای که در دشمنی با او داشت، بیمناک جان خود بود. پس مالیات فارس را تسویه نکرده، از شیراز به‌عبات رفت. درحقیقت از صحنه گریخت. قبلاً در کربلا و نجف املاکی خریده بود. در تهران شایع شد که او رفته تا پولهایش را به بانکهای اروپا منتقل کند، این شایعه برای فرمانفرما خطرناک بود. خرید ملک وسیعی در مدینه، وی را نرسیده به بین‌النهرین در زمره ملاکان قرار داد، از سویی روابطی که او با مأموران انگلیسی برپا داشته بود، باعث می‌شد که هر جا گزارش‌هایی از او به لندن فرستاده شود. در این سفر موقعیت ویژه‌ای در اختیارش قرار گرفت، انگلیسی‌ها پیشنهاد کردند که در همان‌جا بماند، حتی سخن از حکومت عراق پیش آمد. بعدها می‌گفت با انگلیسی‌ها شرط کرده که این حکومت زیر پرچم ایران باشد و نپذیرفته‌اند. ولی دشمنانش می‌گفتند که فرمانفرما به‌جهت داشتن املاک وسیع در ایران، نمی‌توانست از آنها چشم‌پوشد و دل به‌وعده انگلیسی‌ها خوش کند. اما گامهای مقدماتی را برداشت. سفرهای او به‌محمره و دیدارهایش با شیوخ بزرگ عرب، از همین قبیل بود. پس از آن بررسی‌ها پاسخ منفی داد. پس شروع کرد به فرستادن تلگرام‌ها و نامه‌های خوش‌آمدگویی برای شاه و اتابک، هدایائی می‌فرستاد و قصد داشت تا اتابک را وادارد که او از شاه برایش تقاضای بخشش بکند. مناعت طبع و بلندنظری اتابک، چنان بود که از کینه فرمانفرما گذشت. و با زحمتی از شاه اجازه گرفت که عزت‌الدوله و دو پسرش فیروز و عباس (نصرت‌الدوله و سالارلشکر) نزد فرمانفرما به‌عبات

بروند.

با این محبت، فرمانفرما دانست که می تواند به تهران برود، فقط باید بدهی های فارس را صاف کند. پس فرزندان را در بیروت به مدرسه گذاشت و خود آرام به تهران آمد و مدتی در خانه نشست و دست از پا خطا نکرد و فقط می کوشید در حلقه یاران اتابک درآید. برای رسیدن به این مقصود از هیچ کاری مضایقه نداشت، چنان که وقتی اتابک در باغ بزرگ امین السلطنه (شوهرخواهرش) به میهمانی رفته بود، فرمانفرما، لباس خود را از دیوار به داخل انداخت و از راه آب به باغ رفت و لباس پوشید و کنار حوض خود را روی پای اتابک انداخت. چنین بود که سرانجام فرمان حکومت کرمانشاه را دریافت کرد و رفت که املاک کوچکی را که در آن حدود داشت، گسترش دهد. بزودی حکومت کرمان گرفت. در آن جا بود که امواج مشروطه خواهی بلند شد، او برخلاف گذشته، تندی و خشونت را کنار نهاده، با مردم داری و کجدار و مریز کرمان و هم بلوچستان را اداره می کرد. مقدر این بود که موقع مرگ مظفرالدین شاه نیز او در کرمان باشد، مجلس برپا دارد و عزاداری کند، و باز به سرعت خود را به تهران برساند. و در اولین کابینه مشروطیت (به سرپرستی وزیر افخم) وزرات عدلیه به او رسید. سمتی که در کابینه اتابک هم حفظ کرد. در همین زمان، از طرف دولت برای ایجاد امنیت در آذربایجان و جنگ با متجاوزان عثمانی به آذربایجان فرستاده شد، علاوه بر مأموریت دولتی، حفظ املاک وسیعش که عثمانی ها آن را غارت کرده بودند، انگیزه اصلی از قبول این مأموریت بود، در همان جا بود که خبر یافت اتابک هم کشته شد.

با هوش استثنایی خود دریافت که موقع آرام رفتن است و حفظ آنچه به دست آورده. به همین جهت او که مدعی بود باید به هر صورت شغل و مقامی داشت یا به قول خودش «توی بازی» بود، در زمان جنگ محمدعلی شاه با مشروطه خواهان و به توب بستن مجلس سمتی نگرفت. جز یک بار که وزارت داخله به او تکلیف شد و برای به دست آوردن شغل در کابینه‌هایی که معمولاً رئیس‌ان آنها از دوستان و یارانش بودند، تلاشی نکرد. تا محمدعلی شاه معزول شد و تهران به دست مشروطه خواهان افتاد. حالا زمان طلبکاری بود. فرمانفرما برخلاف عین الدوله و علاء السلطنه و مشیرالسلطنه و مخبرالدوله به طرفداری از استبداد محمدعلی‌شاهی مشهور نبود.

در کابینه خوشنامان به ریاست مستوفی الممالک، وزارت داخله به وی رسید. در همین دوران بود که تهران بی نظم و گرفتار مجاهدین مسلح را نظم داد و از جمله ستارخان و باقرخان را که در پارک بدون صاحب مانده اتابک ساکن شده بودند، محاصره کرد. در این کار جوانی با او همفکر و همراهی بود که قبلاً منشی (دبیر حضور) مظفرالدین شاه بود، یعنی قوام السلطنه. فرمانفرما کارها را سامان می داد و آن جوان را که عنوان معاون وزارت جنگ را یدک می کشید، جلو می انداخت.

آخرین جنگی را که عملاً فرماندهی کرد با ماجراجویان و اشرار منطقه کرمانشاه بود. حتی در ماجرای دفع فتنه سالارالدوله فرزند مظفرالدین شاه نیز، مخارج لشکرکشی را از تهران گرفت، ولی جنگی نکرد. به کجدار و مریز گذراند. تا تهران، پیرم خان را فرستاد.

فرمانفرما از آن زمان دیگر بر پشت زین اسب نشست و تفنگ

نکشید جنگ و زندگی را در عرصه سیاست یافت. و در عین حال پذیرفت که دیگر روزگار او رو به پایان است و هرچه آرزو داشت در راهی دیگر گذاشت. کسی نمی داند در اندیشه او چه می گذشت، همین قدر هست که در یک سال سه زن گرفت. آنهم نه فقط برای گذران وقت به خوشی، بلکه زنانی که برای او فرزندان بسیار آورند. از آن پس تا زمانی که بود هر سال تعدادی به فرزندان او اضافه شد و تا هشتاد سالگی هیچ گاه خانه بزرگ او از صدای نوزادان خالی نبود. از آن زمان، نه که از شیطنت و سیاست بازی دست شست، بلکه ملکداری و حفظ عرض و طول زندگی را دغدغه نخستین خود قرار داد. گوئیا مصمم شد در زمانی که سلطنت یکصد و پنجاه ساله ایل قاجار رو به ضعف و سستی می رفت، او همچون جد خود فتحعلی شاه و پدربزرگش عباس میرزا فرزندان بسیار آورد، فرزندان که نام او را نگاه دارند.

در این زمان، فرزندان بزرگ او - به خصوص نصرت الدوله - جای او را در سیاست پر می کردند. ولی فرمانفرما نمی توانست از دور به تماشای آنها بنشیند. به همین جهت وقتی فارس را به خواهرزاده اش مصدق السلطنه سپرد خود راهی تهران شد، نگران تندروییهای نصرت الدوله شده بود.

پائیز و زمستان سال ۱۲۹۹ را نصرت الدوله در اروپا گذراند. بیشتر در لندن و در حال گفتگو با مقامات انگلیسی. شرایط و اوضاع ایران چنان سردرگم و آشفته بود که انگلیسی ها در جست و جوی راه حلی بودند. بسیاری از آنها، از جمله لرد کرزن، نصرت الدوله را بهترین شانس برای تحولات بعدی کشور می دانستند. از چشم آنها،

نصرت‌الدوله، تنها و تنها سیاستمدار ایرانی بود که شهامت آن را داشت که تا آخرین نفس برای قرارداد جنگید و هنوز نیز از پانفتاده و برای اجرای آن می‌کوشید. او تنها کسی در تهران بود که خوف نام و ننگ نداشت. حتی وثوق‌الدوله و صارم‌الدوله نیز در افشای موافقت خود ترس و واهمه داشتند. بقیه رجال نیز از ترس افکار عمومی، خود را در ظاهر مخالف قرار داد نشان می‌دادند، گرچه بیشتر آنها در گفتگوهای خصوصی با افراد انگلیسی موافقت خود را با قرارداد تأکید می‌کردند. شاه، مشیرالدوله، حتی فرمانفرما نیز چنین بودند. از تهران خبر می‌رسید فتح‌الله اکبر هم که لقب سپهدار اعظم و نخست‌وزیری را با موافقت سفارت انگلستان به دست آورده بود، موافقت خود را با قرارداد پنهان می‌کرد.

در لندن کم نبودند کسانی که نصرت‌الدوله را برای فرارگرفتن به جای احمدشاه پیشنهاد می‌کردند. بعضی هم از او به عنوان نخست‌وزیر با قدرت یاد می‌کردند. نصرت‌الدوله، آنقدر موفقیت را نزدیک می‌دید که با وجود تذکرات پدرش، در فرنگستان ریخت و پاش می‌کرد. چنان که چندروزی ماند تا رولز رویس سفارشیش آماده شود و بتواند با آن خود را به تهران برساند. در بغداد از سرپرسی کاکس شنید که زمان به سرعتی باورنکردنی به زیان همه می‌گذرد و باید از هر لحظه آن بهره‌جست. اما معلوم نیست چرا در کرمانشاه و در املاک پدری ماند. و سه بار حرکت خود را به تعویق انداخت در حالی که از تهران نیز نورمان، وزیر مختار از او می‌خواست که شتاب کند. سرانجام برف در گردنه اسدآباد، رولز رویس را از رفتن بازداشت، نصرت‌الدوله اسبی کرایه کرد و تاخت و در آخرین روزهای بهمن‌ماه

خود را به تهران رساند. در شب ورود، فرمانفرما برایش گفت در شهر چه خبر است. نصرت‌الدوله، به سپهدار که برای دیدار او آمده بود و از وی دعوت برای شرکت در کابینه می‌کرد، پاسخی به سردی داد. سالارلشکر خبر از تجمع قزاق‌ها در قزوین داد و نصرت‌الدوله لازم دید که پس از دو سه روز خود کابینه‌اش را تشکیل دهد و لازم نمی‌دانست که بیهوده کابینه ناپایدار سپهدار را تقویت کند. وقتی موافقت لرد کرزن و وزیر امور خارجه را داشت، باکی از کسی به دل راه نمی‌داد. چنان که روزی هم که بنا به اصرار سالارلشکر به دیدار ژنرال آبرون‌ساید رفت تا از وی بخواهد که با کمک نیروهایش، رولز رویس او را به تهران برسانند. از شدت تفرعن و اطمینان، متوجه نگاههای آبرون‌ساید و لبخند زیر لب ژنرال انگلیسی نشد. با نزدیک شدن اسفندماه دیگر فهرست کابینه خود را آماده کرده بود. به دیدار احمدشاه رفت و با توجه به خصوصیات او، وعده دادن پول به او داد و وعده جورکردن وسایل سفر وی را به فرنگستان. چیزی که در نظرش تکان‌دهنده آمد، تغییر احمدشاه بود. مگر در هوای تهران چه جریان داشت که شاه را در ضدیت با قرارداد محکم کرده بود. از لابه‌لای سخنان شاه نتوانست به‌رازی این دیگرگونی پی ببرد.

دومین روز اسفند خبر حرکت قزاق‌ها را شنید و به فرمانفرما گفت: «روز تاریخی نزدیک است»، در آن یک هفته که به تهران آمده بود، دمی نخوابیده بود. او، تنها کسی بود که بلندشدن توپ در تاریکی شب سوم اسفند نگرانش نکرد. در خیال آن بود که فردا کار را به سامان می‌رساند. صبح نیز، از خبر آمدن قزاق‌ها به‌خانه‌اش حتی به‌اندازه پدرش دستپاچه نشد. این فرمانفرما بود که خطر کرد و با کالسکه

روسی خودش که همه آن را می شناختند به جلو عمارت ارکان حرب رفت تا مطمئن شود. رئیس قزاقها همان رضاخان ماکسیم است. نصرت الدوله، قصد داشت نزدیک ظهر نورمان را به دربار بفرستد تا فرمان نخست وزیری او را از شاه بگیرد. اما نورمان رو نشان نمی داد. کم کم نگرانی در پارک فرمانفرما هم لانه کرد. و غروب بود که چند قزاق و مأمور نظمی در باغ فرمانفرما را کوبیدند. حالا فرمانفرما و نصرت الدوله و سالارلشکر باید به عنوان زندانی رهسپار باغشاه می شدند. نصرت الدوله فقط شنید که پدرش، بر سر سالارلشکر فریاد زد: «حیف از آنهمه درس که شما خواندید. دیگر بس است هرکار که کردید، تمام شد.» و شب هنگام، نه که دلربا کنیز سیاه نبود که رختخواب شاهزاده فرمانفرما را پهن کند، بلکه در آن اتاق تاریک و سرد، قزاقها اجازه نمی دادند که برای پیرمرد، رختخوابی از خانه بیاورند.

ساعتی پیش از آن که قزاقها به در خانه فرمانفرما بیایند، اوبا تلفن شاه را از هویت کودتاگران با خبر کرده بود. و از شاه خواسته بود که فوراً نورمان را احضار کند. کاری که تا فردایش ممکن نشد.

فرمانفرما نمی دانست، در تمام مدتی که آن روز صبح جلو ارکان حرب ایستاده و از قزاق نگهبان سؤال می کرد، در بالای عمارت ارکان حرب، سیدضیاء داشت با رضاخان چانه می زد و از او می خواست که دستگیری رجال را از همان لحظه با فرمانفرما شروع کنند. سید که دیگر عبا و عمامه ای نداشت، بلکه سرداری به بر کرده، و کلاهی به سر گذاشته و عصایی خیزرانی در دست گرفته بود. در فکر آن بود که فرمانفرما را به بند بکشد، و پاسخ سخنان دوماه پیش او را

بدهد. ولی رضاخان حاضر نبود «شازده» را دستگیر کند. سرانجام هم وقتی رضایت داد که ده بیست نفری را گرفته بودند و در باغشاه جایی را آماده کرده بودند که او مجبور نبود با فرمانفرما رو به رو شود. یک ماه از زمانی که وی برای چندمین بار از فطن الدوله، مباشر شاهزاده قرض گرفته و قبض داده بود، نمی گذشت.

وقتی قزاق‌ها آمدند تا فرمانفرما را ببرند، در خانه بزرگ او عزا بود. کلفت‌ها شیون می کردند و مردها بر سر می زدند. عزت الدوله در شاه نشین عمارت وسطی به دیدن شاهزاده رفت. بقچه‌ای را از او تحویل گرفت با چند سفارش لازم.

در همان لحظات، چند صد متر آنسوتر در خانه‌ای کوچک، حمدالله مصدر رضاخان نیز بقچه‌ای را به تاج الملوک داد که فرمانده کودتا فرستاده بود.

خبر دستگیری فرمانفرما وقتی به اصفهان رسید، که فرزندان فرمانفرما در آن جا میهمان صارم الدوله بودند، خبر همه را به وحشت انداخت. از همه بیشتر مریم، دختر بزرگ شاهزاده را که در هفت سالگی با چشمان سیاهش، خواندن و نوشتن آموخته و در آرزوی آن بود که به دیدار پدر برسد و پاداش‌هایش را دریافت کند. در نظر او فرمانفرما چنان بزرگ بود که کسی نمی توانست به او آزار برساند.

اگر در بقچه‌ای که رضاخان به خانه فرستاد فقط پول بود و یا تکه‌ای برلیان، در بسته فرمانفرما جز فرمانها و بعضی نامه‌ها، تأمین نامه‌ها و مدارکی بود که فردایش عزت الدوله باید به سفارت انگلیس می برد.

روز بعد از دستگیری فرمانفرما و پسرانش، در حالی که تاج الملوک همسر رضاخان، با پولهای رسیده، خانه و بچه‌ها را نونوار کرده و

سری به بازار زده بود، عزت‌الدوله خواست به سفارت برود، تمام اسبها و درشکه‌ها و کالسکه‌ها و اتومبیل فرمانفرما را قزاق‌ها برده بودند، نوکران از خیابان درشکه‌ای کرایه کردند. علی‌بیک، پهلوی دست درشکه‌چی نشست. خانم، فرزند کوچک یکی از نوکران فرمانفرما را که زبان می‌دانست همراه برده بود تا به زبان انگلیسی با وزیر مختار سخن بگوید. اما در مقابل سفارت قزاق‌ها ایستاده بودند و سفارت هم پیغام عزت‌الدوله را نشنیده گرفت و توجهی به آن نکرد. در بازگشت به خانه، دیگر خانم عزت‌الدوله خود قادر نبود از کالسکه پیاده شود، زیر بغل او را گرفتند. وسط پنج‌دوری، زن فریادی زد و غش کرد و افتاد. در فکرش بود که قزاقها شاهزاده و پسرانش را دار می‌زنند.



فرمانفرما، سایه به سایه مظفرالدین شاه شوهرخواهر و پدرزنش



فرمانفرمای جوان، دست روی شانه مظفرالدین میرزا ولیعهد، بالادست محمد
(مصدق السلطنه بعدی)



در حکومت کرمان، همراه ژنرال سایکس و خواهرش



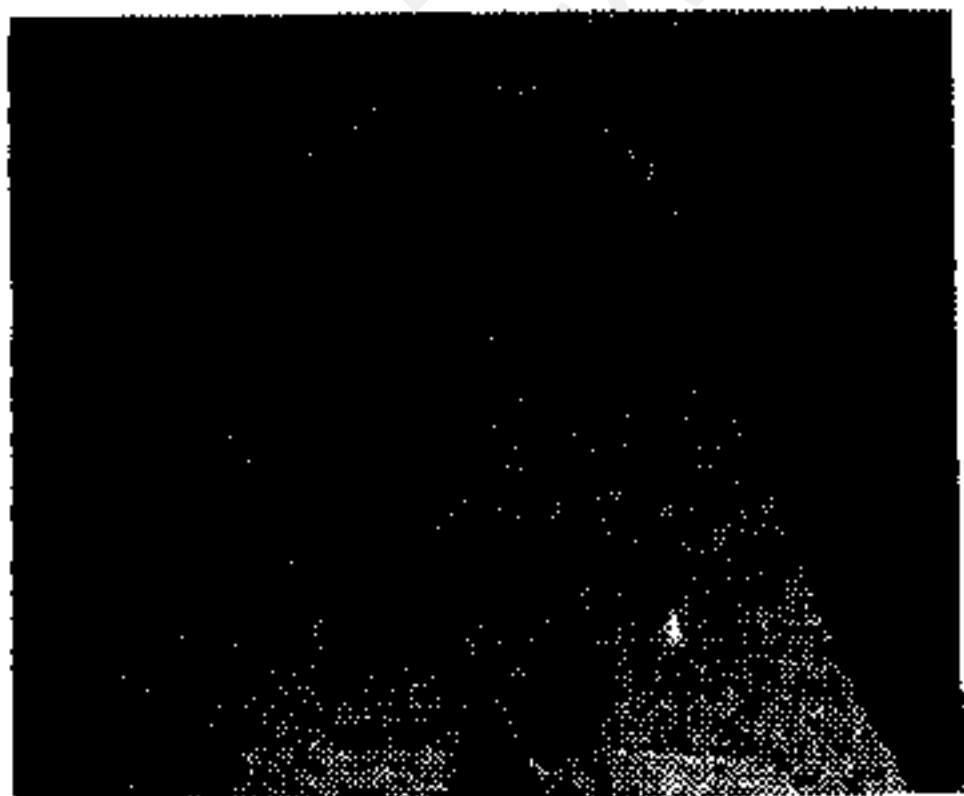
در جمع خوانین کرمانشاه، هنگام تولد مریم



سه فرزند فرمانفرما از بتول خانم؛ مهرماه، مریم و منوچهر



فرمانفرما و بتول خانم (مادر مریم)



مریم، دردانه فرمانفرما

تیمشور تاش

حیدربیک کالسکه‌چی سردار معظم، مطابق هرروز بلند شد برای نماز. حوض یخ بسته بود و او خواب‌آلوده. با ته آفتابه یخ را شکست و آب برداشت و راهی ته حیاط بزرگی شد که سردار در تهران اجاره کرده بود که شنید در را می‌کوبند. می‌دانست که سردار دیشب هم دیروقت به‌خانه آمده و در خواب است، با عجله رفت و کلون در را باز کرد و دید فتح‌الله نوکر مدرس است که نامه‌ای در دست دارد. فتح‌الله داخل آمد و فقط توانست به حیدربیک بگوید که نامه را فوراً به سردار معظم بدهد. حیدربیک خواست بگوید که جرئت ندارد سردار را از خواب بیدار کند که فتح‌الله گفت «ترس. قزاق‌ها به تهران ریخته‌اند. شاید لازم باشد سردار و خانواده فرار کنند. بیدارشان کن.» و رفت. حیدربیک نامه به دست حیران مانده بود در هشتی. روز پرآشوبی در پیش بود.

ساعتی بعد، سردار معظم، که روی رب دوشامبر ابریشمی خود پالتوی خزی انداخته بود در شاه‌نشین داشت با سرورالسلطنه همسرش مشورت می‌کرد. ایران دختر ده‌ساله‌اش با موهای فروری

به حرف‌های پدر و مادر گوش می‌کرد، هوشنگ هم کنار او ایستاده بود. سینی صبحانه روی میز بود، اما کسی میل به خوردن نداشت. خانم وظیفه غذا دادن به فرزند نوزادش را هم به ایران سپرد و خود از پستوی اتاقک چیزهایی را که سردار لازم داشت بیرون آورد. نامه مدرس روی میز بود و سردار منتظر حیدربیک که رفته بود سر و گوشی در شهر آب بدهد. اولین تدبیر این بود که سرورالسلطنه و بچه‌ها در خانه نمانند. آنها از پشت‌بام به‌خانه امیر معظم شوهر خاله‌شان رفتند تا از آن‌جا با درشکه او راهی خانه عبدالله‌خان شوند که مباشر سردار معظم بود و تصور می‌رفت خانه‌اش جای امنی باشد برای پنهان شدن. هرچه سرورالسلطنه التماس کرد که سردار معظم هم با آنها از خانه بگریزد، می‌دادا قزاق‌ها به‌خانه‌شان بریزند، سردار نپذیرفت. او در آخرین لحظه و در راه پله‌ها، دخترش را صدا کرد.

- ایران، دخترم تو دیگه خانمی هستی، مواظب مادرت باش.

و دخترک خود را در بغل پدر انداخت. با رفتن آنها سردار احساس آرامشی کرد و رفت تا پهلوی بخاری دیواری پناه بگیرد و فکر کند. چه باید کرد؟

حیدربیک، چند دقیقه بعد مأموریت یافت تا خود را به سفارت انگلستان برساند و نامه‌ای بدهد و جوابی بیاورد. سردار به او یاد داد که پیاده برود که کسی او را نشناسد، در عین حال، موقع برگشتن سری هم به‌خانه نصرت‌الدوله بزند. امید داشت او از نظر سفارت بریتانیا خبر داشته باشد. در نامه به سفارت اشاره کرده بود که نماینده مجلس است و مطابق قانون مصونیت دارد. درحالی که خود می‌دانست که چون مجلس چهارم گشود نشده و اعتبارنامه او به‌تصویب نرسیده،

هنوز مصونیت نداشت. تازه اگر داشت از کجا معلوم که کودتاگران به آن وقعی می‌نهادند. انتظار کشنده‌ای آغاز شد که تا ظهر ادامه یافت. نزدیک ظهر حیدربیک برگشت و خود را به سالن پذیرائی رساند. او پر از خبر بود. اول آن که در سفارت کسی به او پاسخی نداده. به دروغ گفته‌اند که وزیر مختار و کنسول در شهر نیستند، حال آن که حیدربیک از قراول جلو سفارت شنیده بود که از دیروز هر دو در سفارت هستند. اما از صبح در را به روی کسی نگشوده و به دیگران نیز همین را گفته‌اند. حیدربیک فقط توانسته بود از قراول بخواهد که نام سردار را یادداشت کند و هر وقت توانست به اطلاع نورمان یا هاوارد برساند. خبر دیگر او از شهر بود که بهت زده و تعطیل برجا مانده بود، زیر برف سنگین زمستانی. دکان‌ها بسته و فزاق‌ها در همه جا مواظب و حاضر به یراق. اما خبرهای مهم‌تر را حیدربیک از باغ فرمانفرما گرفته بود. سردار معظم می‌دانست که فرمانفرما در تهران است و تلن دارد و با آن وسیله هم با سفارت و هم با دربار در تماس است. از طرفی سالار لشکر پسرش عضو کابینه سپهدار بود و نصرت‌الدوله پسر دیگرش با همه مرتبط. حیدربیک از قول نصرت‌الدوله خبر می‌داد که فرمانده قزاق‌ها رضاخان ماکسیم است که از زیر دستان سالار لشکر بوده و فرمانده قزاق مستقر در آق‌بابا. و مهم‌تر این که سیدضیاء مدیر رعد هم با اوست. و باز مهم‌تر این که آنها نظمی و ارکان حرب و مرکز ژاندارمری را اشغال کرده‌اند و آن صدای تیر و توپ هم که نزدیک ظهر بلند شد و همه را به وحشت انداخت، بابت مقاومت مختصری بوده که ژاندارم‌ها در یکی از دروازه‌ها و نیک از خود نشان داده‌اند. این اخبار، نگرانی سردار معظم را فرو می‌نشاند مگر آنجا که می‌شنید

سردار همایون فرمانده قزاق و فرستاده دیگر احمدشاه هم به دست قزاق‌ها بازداشت شده‌اند.

سردار معظم کم‌کم داشت معادله را برای خود حل می‌کرد. گفتگوهای دو شب پیش خود با حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی و شرح گفتگوهای او با انگلیسی‌ها. پس سیدضیاء به او ناروزه. سردار معظم به یاد می‌آورد که تا هفته پیش او و این سیدچמוש هرکار می‌کردند با هم بود. چنان‌که با هم به دیدار نورمان رفتند. با هم دیداری از ژنرال آبرون‌ساید کردند و همان‌جا بود که طرح روی کار آمدن دولت مقتدری به ریاست نصرت‌الدوله در بین بود. آنها هر دو از موافقان کودتا بودند و از طرفداران پرو و پا قرص قرارداد ۱۹۱۹. حیدربیک با خود یک اعلامیه هم آورده است که هنوز مرکب آن خشک نشده و دستها را سیاه می‌کرد. سردار معظم ابتدا نگاهی به امضای اعلامیه می‌اندازد. «رئیس دیویزیون قزاق اعلیحضرت شهرباری و فرمانده کل قوا - رضا». اگر یک هفته پیش بود سردار معظم حیران می‌ماند که این کدام «رضا» است. اما حالا او خوب می‌دانست که رضاخان ماکسیم همان فرمانده قزاق مستقر در آق‌باباست که قرار بود به تهران بیاید.

غروب، سردار معظم اخبار تازه شهر را دریافت کرد. از جمله بگیربگیرها را و مهم‌تر از آن پناهنده شدن سپهدار رئیس‌الوزرا به سفارت انگلیس و معطل شدن او برای یک ساعت در اتاق دربان سفارت و بی‌نتیجه بیرون آمدن. یعنی انگلیسی‌ها حتی حاضر نشدند به رئیس‌الوزرای که خود گماشته بودند، پناهندگی بدهند. پس باید ترسید. حیدربیک، آخرین باری که از خانه بیرون رفت، نامه‌ای از نصرت‌الدوله آورد. نامه‌ای سراپا ناسزا به سید حقه‌باز (که مقصودش

سیدضیا بود). پیامی هم از سوی حاج میرزایحیی دولت‌آبادی می‌رسد که به سردار معظم توصیه می‌کند در جایی پنهان شود. سردار معظم هم سر شب همان راهی را می‌رود که صبح همسر و بچه‌هایش پیموده‌اند. از پشت بام به خانه همسایه و از آن جا پهلوی بچه‌ها. ایران، دخترش با دیدن او به بغلش می‌پرد. سالها بود که سردار معظم شبی چنان سرد و بی‌رفیق و ساکت، در کنار خانواده نگذرانده بود. شمعی بر می‌دارد و پوستین بردوش کنار اتاقی که همسر و فرزندانش در آن خوابیده‌اند، جمع می‌شود و سعی می‌کند تمام این سالها را از نظر بگذرانند. روز ۲۲ فوریه ۱۹۲۱ است.



روز ۱۳ فوریه ۱۹۰۰ می‌توانست آخرین روز زندگی این جوان جاه‌طلب و مغرور ایرانی باشد. پرنس گورماچف او را به دوئل دعوت کرده بود. دوئل با تپانچه. آن روز صبح، آنها - یعنی جوانی که خود را خان نردینسکی نام نهاده بود و پرنس گورماچف از اعضای خاندان سلطنتی رومانوف - در کالسکه‌های جدا راهی میدان سوارکاری سن اگوستین بودند. خان نردینسکی، هرچند در سوارکاری و تیراندازی با تفنگ ماهر بود، اما جز دو سه بار با تپانچه تیری نینداخته و هنری از خود نشان نداده بود. او شب قبل و در حال مستی، با دستکش سفید خود به صورت پرنس گورماچف کوفته بود آنها در حضور دهها نفر دیگر و از همه مهم‌تر، خواهر پرنس گورماچف که در همان حال دست در زیر بازوی خان داشت.

آن روز با کمتر تردیدی می‌توانست روز پایان زندگی هجده‌ساله کسی باشد که در سر آرزوهای بزرگ داشت و در تمام سالهای تحصیل

در مدرسه نظام نیکلا در سن پترزبورگ با شاهزادگانی که در این مدرسه درس می خواندند درگیر می شد. درگیری او بر سر دو چیز بود ایران و زن. او ناسیونالیست دوآتشی‌ای بود که کسی حق نداشت نام وطن او را به تحقیر برزبان آورد و در مورد زنان نیز بی طاقت می شد. این خصیلت را او در همه عمر با خود داشت.

عبدالحسین که در روسیه خود را خان نردینسکی نام نهاده بود تا نشان دهد که از نجبا و بزرگزادگان ایران است فرزند یک خرده مالک بجنوردی با نام کریمدادخان نردینی بود که املاک او و املاکی که برای دیگران سرپرستی می کرد در مرز ایران و روسیه قرار داشت. هرچه کریمدادخان به عنوان مباشر و پیشکار یارمحمدخان شادلو خوش خلق و مردمدار بود، فرزندش عبدالحسین در جوانی مغرور و تندخو بود. حتی یارمحمدخان و فرزندان او را نیز به چیزی نمی گرفت.

در اواسط سلطنت مظفرالدین شاه، عبدالحسین تحصیلات مقدماتی خود را در محل به پایان برد. سوارکاری ماهر، تیراندازی چربدست و چابک شده بود و در جلد خود نمی گنجید. بدون این که به تهران سفری کرده باشد، اصرار داشت. که برای ادامه تحصیل به اروپا برود. کریمدادخان که نگران ماجراجوئی های این پسر بود، سرانجام رضایت داد که او به «عشق آباد» برود که هم گرفتن تذکره و اجازه لازم نداشت و هم آنقدر نزدیک بود که کریمدادخان می توانست مواظب او باشد. شرط این بود که اگر او زبان روسی را چنان فراگرفت که از عهده امتحانات دبیرستان برآمد، به سن پترزبورگ اعزام شود. کاری که عبدالحسین در کمتر از یک سال انجام داد.

کریمدادخان با کسب اجازه از والی خراسان، به عشق آباد رفت و فرزند را با خود به پایتخت اشرافی روسیه برد و در آن جا با سفارشی که از کنسول روس در دست داشت، وی را در مدرسه نظام نیکلا نام نوشتند. جز با امضای امپراتور نام نویسی در آن مدرسه ممکن نبود. در این کار پرنس رضاخان ارفع، کریمدادخان را یاری داد.

هنوز یک سال از ورود عبدالحسین در این مدرسه نگذشته بود که وی در محافل اشرافی روسیه چهره‌ای شناخته شده بود. خان نردینسکی لقبی بود که به خود داده بود. پس از ورود به سن پترزبورگ، خانه‌ای برای خود اجاره کرده بود، زندگی شباهتی به زندگی دیگر شاگردان مدرسه نداشت. خرج او بیش از پولی بود که پدرش حواله می‌کرد، ولی اصلاً جای نگرانی نبود در میان شاهزاده خانم‌ها و بانوان متشخص سن پترزبورگ، خان نردینسکی آنقدر واله و شیدا داشت که نگذارند از بابت هزینه‌ها در زحمت افتد. نفوذ او چنان بود که پرنس ارفع و بعد از او مفخم الدوله، سفیران ایران در روسیه گهگاه از او برای حل مشکلات حوزه مأموریت خود استفاده می‌کردند و از بودجه سفارت نیز حقوقی به او می‌دادند. از طرفی، در ایران دیگر آن محدودیتی که ناصرالدین شاه برای سفر به خارج وضع کرده بود، وجود نداشت و اشراف فرزندان خود را به خارج می‌فرستادند، از آن جمله به سن پترزبورگ. بزرگان ایرانی آرزو داشتند فرزندان‌شان وارد مدرسه نظام نیکلا شوند و برای این کار به هر درمی زدند. خان نردینسکی از تنهایی به درآمده بود فرزندان فرمانفرما (محمدحسین فیروز)، محتشم السلطنه (مهدی اسفندیاری)، نظم الدوله (فتحعلی خواجه نوریان)، سردار رفعت (غلامحسین

نقدی)، نظام السلطنه (محمد علی مافی) و پانزده نفر دیگر از بزرگزادگان ایرانی وارد این مدرسه شدند و همگی زیر دست سردار نردینسکی قرار گرفتند که از همه زودتر آمده بود و چنان نفوذ و اعتباری داشت که کارگشا بود.

در هیاهوی مشروطه خواهی میرزا نصرالله خان نائینی وزیر امور خارجه، فرزند ۲۸ ساله خود (مشیرالدوله بعدی) را به سفارت ایران به سن پترزبورگ فرستاد. این جوان دانشمند و زبان‌دان، عبدالحسین را پسندید که هم جوان بود و هم مانند او دنیاشناس و ربطی به پیرهای بی تحرک وزراتخارجه نداشت.

سفیر جوان که حکایت شیرین کاری‌های عبدالحسین را فراوان شنیده بود، روزی از او خواست ماجرای دوئل خود را تعریف کند و این که چطور از آن جان به در برده است. و چون حکایت را شنید به کاردانی و هوش این جوان بیست و یک ساله آفرین خواند. او بعدها آن حکایت را نقل می‌کرد. معلوم شد در آخر شبی که دوئل فردایش برگزار می‌شد، خان نردینسکی به معشوقه خود می‌آموزد که فردا در حضور جمع و با صدای بلند خطاب به او بگوید «به خاطر من، از برادرم پرنس بزرگوار ورمایچف عذر بخواه». و چنین می‌شود. خان نردینسکی که به ظاهر خود را آماده دوئل نشان می‌داد، با شنیدن صدای دخترک سر خم می‌کند و دست دختر را می‌بوسد و بلند می‌گوید «به خاطر چشمان سیاهت» و به رسم روسی در مقابل پرنس ورمایچف زانو خم می‌کند. در نتیجه همه شادمان و خوشحال از محل دوئل به خانه پرنس بر می‌گردند برای شادخواری، در حالی که دخترک هم در کالسکه پهلوی عبدالحسین نشسته بود.

مشیرالدوله هر جا حکایت این دوئل را می‌گفت می‌افزود: «از همان جا دانستم این جوان دیپلمات و مذاکره‌کننده‌ای زبردست است، توانسته راهی بیاید که هر دو طرف خود را پیروز بدانند، زد و خوردی نشود و به‌منظور خود هم رسیده است!»

آوازه پسر کریم‌دادخان پیش از آن که خودش به تهران برسد، در پایتخت پخش شده بود. چه رسد به آن که وی با دانستن دو زبان و گذراندن مدرسه نظام نیکلا، در آستانه انقلاب مشروطیت در وزارت خارجه هم سمتی یافت و هیأتی که برای اعلام تاجگذاری محمدعلی شاه به پایتخت‌های اروپائی سفر کرد، و محمودخان علاءالملک رئیس آن بود، عبدالحسین را (که حالا سردار معزز لقب گرفته بود) با خود برد. او به آرزوی خود رسید و پا به اروپا گذاشت. اعضای هیأت دیدند که این جوان با کمک نطق و بیان و ظاهر آراسته خود هر دری را می‌گشاید، به خلوت هر درباری ره می‌یابد، پای هر قماری می‌نشیند، به هر میخانه‌ای سر می‌زند، با هر کس نرد عشق می‌بازد و در عین حال چنان است که حتی پیرمرد مودّبی مانند علاءالملک را نیز مجذوب خود می‌کند. در بازگشت از این سفر، با یکی از همراهان شرط بست که ظرف سه ماه زبان انگلیسی را هم بیاموزد و به آن زبان شعر بگوید. کاری که در تهران، با کوششی شبانه‌روزی صورت داد و شرط را برد.

اما در تهران، می‌باید رئیس تازه‌ای را تحمل کند که مانند مشیرالدوله با فرهنگ و بلندنظر نبود ولی مانند او به خاطر آن که پدرش وزیر خارجه شده بود، مقام بالای رئیس کابینه وزارت خارجه را از آن خود کرده و همه‌کاره وزارتخانه شده بود. میرزا حسین خان

معین‌الوزاره (حسین علا) با قد کوتاهش می‌خواست
عبدالاحسین خان را مطیع خود کند، درحالی که هیچ هنری نداشت و
فقط زبان انگلیسی او بهتر بود.

یک روز صبح، عبدالاحسین در اتاق کابینه بر سر این رئیس کوتوله
فریاد زد: «من این نگین سلیمان به هیچ نستادم» و پرونده‌ای را که در
دست داشت روی میز رئیس پرت کرد و یک راست راهی خراسان
شد. در آن جا، پدرش که حاکم سبزوار بود برای او ورقه‌ای نوشت و
وی را نایب حاکم در بلوک جوین کرد که یکی از بخش‌های سبزوار
بود. اما به‌وی گفت که باید همسری اختیار کند، مردم، جوان‌تهایی را
به حکومت نمی‌پذیرند. حالا دیگر عبدالاحسین ۲۶ ساله چنان بود که
بتواند زنی از خاندان معتبر برایش گرفت. دختر ۱۹ ساله حاج
خازن‌الملک مالک متعین خراسان که هم خواهرزاده عضدالملک
رئیس ایل قاجار بود و هم نوه نیرالدوله حاکم تهران. عبدالاحسین (که
در این زمان معززالملک لقب داشت) بلوک جوین را با هشتاد پارچه
آبادی چنان اداره کرد، و چنان دستگاه حکومتی مجللی برای خود
برپا داشت، و چنان باغ و باغچه‌ای ترتیب داد که بزرگان خراسان،
برای میهمانی بدانجا می‌رفتند و همه تمجیدکنان برمی‌گشتند. از
جمله گوشه‌های دستگاه او، انجمن ادبی و شعر بود. هر استعدادی
که در منطقه بود، میهمان خان جوین می‌شد و از هدایای او بهره‌مند
می‌گشت.

داستان عروسی خان حاکم با سرورالسلطنه دختر زیبای حاج
خازن‌الملک هنوز در سبزوار و جوین بر سر زبانهاست. مردم سبزوار
بی‌خبر از حوادث تهران و تبریز و شهرستانها و به‌توپ بسته‌شدن

مجلس توسط لیاخوف، و انقلاب عمومی، در راه سبزوار به جوین گرد آمدند و کالسکه حامل عروس را گلباران کردند، گاه تفنگداران سوارکار تاختی می زدند و تیری می انداختند. در عمارت حکومتی حجله‌ای آراسته بودند. به نظر می رسید پسر کریمدادخان پس از آن همه شیظنت در سن پترزبورگ و اروپا اینک آرام گرفته در پی تشکیل عائله‌ایست. کریمدادخان و چند تنی از بستگان عروس که او را از تهران به مشهد و از آنجا به سبزوار و جوین رسانده بودند، یک هفته در جوین میهمان حاکم بودند. مردم این شهر کوچک هرگز چنین ماجرای مهمی را ندیده بودند و همه را افسانه می پنداشتند. باری، میهمانان رفتند عروس ماند و داماد که هر صبح با تشریفات بسیار، قوای خود را سان می دید و سپس در عمارت حکومتی به حل و فصل مسائل و شنیدن شکایت‌ها و دادخواهی‌ها می گذرانند. یک سالی در این کار گذشت. در همین مدت تهران از سوی بختیاری‌ها و نیروهای سپهدار تنکابنی که یکی از اصفهان و دیگری از شمال به راه افتاده بودند، فتح شد. محمدعلی شاه به سفارت روس پناه برد و خلع شد. فرزند سیزده ساله او را به سلطنت نشانند و عضدالملک شد نایب السلطنه. فرمان انتخابات مجلس دوم صادر شد و مجلس همان جایی بود که عبدالحسین خان می توانست از آن کار خود را آغاز کند، مگر به حسین علا نگفته بود. اگر افتخار تو و امثال توبه پدرانان است من خود کاری می کنم که فرزندانم به من افتخار کنند.

حکومت در منطقه کوچکی مانند جوین، با همه کوچکی آزمایش بزرگی بود که عبدالحسین خان از آن سرفراز بیرون آمد و نشان داد که نه فقط در ریودن دل بانوان درباری و اشرافی، بلکه در مدیریت و

سیاست هم اعجوبه‌ای است، گرچه این کار آنی نبود که طبع بلند پرواز او می‌خواست. راضی کردن پدر و دیگران برای انتخاب او به نمایندگی مجلس آسان نبود، خراسان برای مجلس دوم، که پیشاپیش معلوم بود که قلب کشور در آن خواهد زد، نامزدهای معتبر داشت که جا برای جوانی که هنوز سی‌سالش نشده بود، باقی نمی‌گذاشتند. اما عبدالحسین خان عجله داشت و سماجت و پشتکار او چیزی نبود که کسی بتواند آن را دفع کند. پس اعتبارنامه‌ای را که نشان می‌داد وی ۲۳۰۰ رأی از سبزوار به دست آورده در جیب گذاشت و با همسر باردارش و ده نفر محافظ، نوکر و دایه راهی تهران شد.

مجلس توسط احمدشاه که هنوز به سن قانونی نرسیده بود و عضدالملک نایب‌السلطنه افتتاح شد. همان ابتدا عبدالحسین که خود را سی‌ساله معرفی کرده بود به‌عنوان منشی هیأت رئیسه سنی برگزیده شد. اما این مانع نشد که دو تن به اعتبارنامه او ایراد کنند. با رسیدن استشهادهایی که امضای معتبرین خراسان راپای خود داشت، ایرادها رفع شد و عبدالحسین خان (با لقب معزالملک) نماینده مجلس شد و همراه با فروغی منشی. درعین حال مخبر کمیسیون نظام که از مهم‌ترین کمیسیون‌های مجلس بود. نمایندگی مجلس، همزمان بود با تولد اولین فرزندش که نام او را «ایران» نهادند تا شاهی باشد بر علاقه‌مندی پدرش به وطن و سرزمین مادری. عبدالحسین خان، همیشه می‌گفت قدم ایران برای من مبارک بود. بیهوده هم نمی‌گفت از آن زمان دیگر ترقی او را چیزی سد نکرد. همزمان با به دنیا آمدن ایران، عبدالحسین خان نردینی که هواهای

بزرگ در سر داشت، در صحنه سیاسی کشور گل کرد و نامش در گزارشهای سفارتخانه‌های خارجی مقیم تهران ثبت شد. او گرچه با خارجیان آن خشوع و تملق‌گوئی را نداشت که دیگران داشتند، اما رفتار متمدنانه و اروپائیش و تبخّری که در جذب افراد داشت باعث می‌شد تا همیشه یا در خانه سفیری میهمان بود یا آنها را به‌خانه‌اش دعوت می‌کرد.

هیچ‌گاه صحنه سیاسی ایران چنین آشفته نبود، چنان که هیچ‌گاه ایرانیان چنین آزاد نبودند. جای آن بود که هرکس خیالی در سر داشت، در صحنه خالی بی مدعی بتازد. پیران سالخورده که از دوران حکومت مطلقه ناصرالدین‌شاه در کار بودند، معذب از این آشفتگی، در آرزوی درخشش یک قدرت مطلقه بودند که در سایه او بتوانند امتیازات خود را حفظ کرده بلکه بر آن بیفزایند. مشروطه‌خواهان که روزهای سخت انقلاب را از سر گذرانده و مجلس اوّل و استبداد محمدعلیشاهی و به‌توپ‌بستن مجلس را تجربه کرده بودند، فتح تهران را حاصل عمل خود می‌دانستند و هر یک افتخاراتی داشتند که به آن بنازند. بعد از فرار محمدعلیشاه به سفارت روسیه، هیأت مدیره‌ای از تمامی مدعیان و رجال تشکیل شد تا مملکت را بگرداند براساس اصول مشروطیت و قانون برروال اندازد. از جمله وظایف این هیأت، پس از آن که علیرضاخان عضدالملک رئیس مدبّر و مردم‌دار و درویش‌سلک ایل قاجار را به نیابت سلطنت برگزیدند، آن بود که مقدمات تشکیل مجلس را فراهم کند. مجلس دوّم در چنین وضعیتی شکل گرفت. نمایندگان که از سراسر کشور به تهران رسیدند، هر یک می‌باید در صحنه سیاسی کشور یاری بگیرند و

به گروهی بسپیوندند. سفارتخانه‌های خارجی فعال بودند. مشروطه‌خواهانی که از دست محمد علی‌شاه گریخته و به اروپا رفته بودند، پس از آشنایی نزدیک به دموکراسی اروپائی و حکومت پارلمانی، در صدد بودند همان شیوه را در ایران نیز برپا دارند.

نمایندگان یکی یکی به تهران رسیدند و معلوم شد بیست نفری از مجلس اول دوباره برگزیده شده‌اند. مجلس دوم چون انتخاباتش برخلاف مجلس اول - طبقاتی نبود، مجلس متشخص تری به نظر می‌آمد. در فاصله این دو مجلس بسیاری از انقلابیون تندرو، با تجربه از حوادث، یا در اثر تلقینات این و آن و یا به جهت زندگی در اروپا دیگر انقلابی نبودند و در عین حفظ دموکراسی، نظم و قانون را طلب می‌کردند.

عبدالحسین خان که لقب معززالملک را همراه نام خود کرده بود، در چنین زمانی وارد تهران شد. او نیز می‌باید به یکی از دسته‌های حاضر پیوندد. دمکرات‌ها پرشور بودند ۲۷ نماینده در مجلس داشتند تقی‌زاده، حکیم‌الملک، شیخ محمد خیابانی، سلیمان میرزا اسکندری و حسینعلی نواب از آنها بودند. این‌ها با افراد میانه‌رو و مستقلی مانند مستوفی‌الممالک و صنیع‌الدوله کنار می‌آمدند، ولی با شاهزادگان و حکام پیر که از نظر آنها مرتجع بودند. مانند فرمانفرما، عین‌الدوله، سردار اسعد و سپهدار هیچ مناسبتی نداشتند. این‌ها نخستین گروه سیاسی بودند که برای خود تشکیلاتی یافتند، روزنامه‌ای برپا کردند و در صدد برآمدند تا کاری را که با مقاومت در برابر محمد علی‌شاه آغاز کرده بودند، به سامان برسانند. آنها گرچه در مجلس در اقلیت بودند، ولی نفوذ و اعتبارشان بیشتر بود. حرف و